**آسیب شناسی وقایع اربعین 1348 قمری[[1]](#footnote-1)**

در سال 1348قمری در اثر اختلاف و شقاقی که در مسئله زیارت و عزاداری روز اربعین امام حسین(ع) میان اهالی دو شهر نجف و کاظمین و سپس میان مردم نجف و کربلا پیش آمد، دسته های عزاداری نجف از حضور در کربلا امتناع کردند و فاصله ای بزرگ میان شیعیان این سه شهر زیارتی ایجاد شد. البته در این میان علما و روحانیون که جایگاهی بالاتر از این حوادث ناپسند و درگیری های شرم آور داشتند، در همان سال در کربلا حاضر شدند و مراسم عزاداری روز اربعین را به جای آوردند. در آن سال، پیشاپیش حضرات روحانیین و علما، مصلح بزرگ، علامه محمدحسین آل کاشف الغطاء­­(ره) وارد کربلا شد؛ یعنی دو روز مانده به اربعین، ایشان به خانه یکی از بزرگان و سران قبایل که طبق معمول هر سال، مجلس عزاداری خانگی برگزار می کرد وارد شد. مجلس آکنده از جمعیت بود. یکی از شخصیت های معروف کربلا از جناب کاشف الغطاء درخواست کرد که ایشان بر منبر بروند و با پند و نصیحت خود، گروه های دیگر را به هم نزدیک سازند و میان آنها را آشتی دهند. ایشان پس از اصرار و پافشاری مردم، درخواست ایشان را پذیرفت و بر منبر رفت و بدون هیچ آمادگی قبلی، این خطبه را ایراد نمود و پس از حمد و ثنای پروردگار و صلوات بر محمد آل محمد، چنین فرمود:

**کلمه توحید و توحید کلمه**

بهترین سرآغاز سخن، کلام خداوند است و خداوند در قرآن می فرماید: «چنین نیست که پروردگارت آبادی ها و سرزمین هایی را که اهلش مصلح و نیکوکارند، به ظلم و ستم ویران نماید».(1) (هود، آیه 117)

از آن جا که همه ما مسلمانیم، معتقدیم که این، کلام خدا و وحی روشنگر اوست. ما عرب نیز هستیم و دست کم، ظواهر سخن قرآن را می فهمیم. بنابراین باید گفت که این آایه قرآن به صراحت می فرماید اگر سرزمینی مردمش مصلح باشند، یا مصلحانی در میان آنها باشد، هلاک و نابود نمی گردد و سرزمین های خالی از مصلح، سرانجامشان بی تردید به ویرانی و نابودی می انجامد. پناه بر خدا و چنین مباد که این آیه بر ما منطبق گردد و از آن جا که وجود مصلح، نجات آفرین است و نبودش هلاکت آور، باید دید آیا در میان ما چنین مصلحانی وجود دارند، تا امید نجاتمان باشند، یا این که سرزمین ها و شهرها خالی از مصلح است و مستحق هلاکت؟ بی شک عذاب و هلاکت اینک دامن گیر ما شده است. حال و روزی که ما داریم، چیزی جز بیچارگی و نگون بختی نیست. هلاکت، همان مرگ نیست؛ بلکه چه بسا زندگی و حیاتی که مرگ، در مقابل آن سهل و آسان است. مگر نه این که مردن از زندگی ای که ما در آن به سر می بریم، بهتر و با ارزش تر است؟! ما انسان هایی دربند، خوار، بیچاره و پراکنده هستیم که هیچ عملی از ما ساخته نیست و نه می توانیم منفعتی برای خود کسب نماییم و نه ضرر و آسیبی را دور سازیم و این همان فقر و نداری فراگیر، ذلت و خواری نابود کننده، ناتوانی و درماندگی بیش از اندازه و شقاوت و تیره روزی است.

به خدا سوگند، این هلاکت و مرگ ذلیلانه است. علت همه این مشکلات و گرفتاری ها یک چیز بیشتر نیست و آن تفرقه و اختلاف آرا و دشمنی و از هم گسستگی در میان ماست و این یعنی که مصلح و سامان دهنده ای وجود ندارد. آری، در میان ما انسان های صالح کم نیستند؛ اما صالح چه می تواند بکند؟ صالح هوای خود را دارد. این مصلح است که نفعش به دیگران می رسد و مردم و سرزمین خود را اصلاح می کند. ازاین رو، احادیث فراونی بدین مضمون وارد شده است که برتری عالم بر عابد، همچون برتری خورشید و ماه بر دیگر ستارگان است، و پیامبر| پیوسته فرموده اند: «فضیلت عالم بر عابد، همچون فضیلت من بر کم ترین شماست.»(2) بی شک منظور از این عالم، مصلح است. و دانستی که حیات و رستگاری امت مسلمان به دست انسان مصلح است و عابد، همان بنده صالح خداست که زندگی افراد به او بستگی دارد. عالم شایسته، سخنان را در یک جهت قرار می دهد؛ اختلاف و پراکندگی امت را سامان می بخشد و با این کار او، قوانین اسلام و پایه های حق محفوظ می ماند. بنده، اسلام را به دو کلمه تعریف و مرزبندی کرده ام و کسی پیش از من چنین تعریف و تعبیری نداشته است. بنده معتقدم که اسلام بر دو پایه که هر کدام بر دیگری تکیه دارد، استوار شده است: «کلمه توحید» و «وحدت کلمه». اگر در آغاز اسلام، وحدت در کلمه با وجود خاتم الأنبیا(ص) حاصل نمی شد، «کلمه توحید» انتشار نمی یافت. پیامبرگرامی خدا(ص) سخن و کلمه عرب را یکی ساخت تا توانستند به کلمه توحید تمسک بجویند و آن را ترویج دهند و بر سرزمین «کسرا» و «قیصر» مسلط گردند و شرق و غرب عالم را در اختیار گیرند. اما امروز، سخن عرب از هم گسسته و حتی یک سرزمین و شهر را نمی توان یافت که سخن و کلمه اهلش همسو و در یک راستا باشد، چه رسد که بخواهند با دیگر شهرها یکصدا شوند. دور نیست که با وجود این تشتت و تفرقه، خدای ناکرده، کلمه توحید به یک باره از صفحه روزگار محو شود و چیزی از آن باقی نماند.

آیا با این حال و روزی که ما داریم و هر روز در جایی و شهری خرابی و درگیری و فتنه میان برادران واقع می شود، یک روز در کاظمین، روز دیگر در نجف و دیگر روز در کربلا، می توان امید رستگاری و پیروزی و نجات و زندگی شایسته داشت؟! آیا اگر در این بلاد مردان مصلحی وجود داشت، چنین رخدادهای وخیمی صورت می گرفت؟!

اما اکنون که خرابی ها و نابسامانی ها رخ داده، آیا باید آن را به حال خود رها کرد تا آثار سوء آن دامن گیر شود و نتایج ناگوارش چهره امت اسلامی را کریه و زشت نماید؟!

**پشت پرده اختلاف**

مراسم زیارت روز اربعین که از بزرگ ترین تجمعات مردم عراق در یک مکان است و بیش از صدها هزار نفر را گردهم می آورد، در این سال با شکل ناپسند و باطن معیوب و ناقص خود، چیزی نمانده که یکسره از میان برود و تعطیل شود. می بینید که اهالی نجف و نواحی و مناطق پیرامون آن، به کربلا نیامده اند. آیا پس از این، چه خواهند کرد نسبت به زیارت های دیگر؟! آیا باز هم به زیارت نخواهند آمد؟! پس وای بر تو که پدر و برادر و همسایه ات از تو بریده اند! حال چگونه دیگران به تو می پیوندند و در حقت نکویی می کنند؟!

اما اگر اهالی نجف به کربلا بیایند و اهالی کربلا به نجف مشرف شوند، باز هم بی نتیجه است؛ با وجود دل های ناصاف و عقل های نارس و انسان های نادانی که در هر دو سو فراوانند! و این آتشی است که خشک و تر را می سوزاند.

مسئله امروز ما، دیروز شعله کوچکی بود که می توانستیم به آسانی آن را خاموش سازیم و از فراگیر شدنش جلوگیری کنیم. اما از امروز به بعد، شعله های آن سرکش و غیرقابل کنترل خواهد شد و فاجعه هایی که به بار می آورد، سخت و سهمگین تر خواهد بود. آری، کسی که چشمی دورنگر و فکری عمیق و متدبر در علل و اسباب دارد، می فهمد که در این میان، عاملی نقش ایفا می کند که به نجف و کربلا و کاظمین هیچ ارتباطی ندارد. مردم به حرکت درمی آیند، اما از کسی که آنها را تحریک کرده، بی خبرند و نمی دانند چرا و برای چه با یکدیگر درگیر می شوند و به چه حسابی به جان هم می افتند. دیوار به میخ گفت: چرا مرا سوراخ می کنی؟ میخ گفت: به آن که مرا می کوبد، بنگر و از او بپرس؛ «و این مثال ها را برای مردم می زنیم و جز دانایان فهم آن نمی کنند».(3)

مردی از راهی می گذشت. دید عده ای پیرامون شخصی گرد آمده اند و او را می زنند و بر سرش می کوبند و هرکس از آن جا عبور می کند، در زدن با دیگران شریک می شود. از این ماجرا شگفت زده شد و از هر کس درباره علت آن کار پرسید؛ همه گفتند نمی دانیم. تعجب وی بیشتر شد. در این بین مرد بیچاره و کتک خورده، او را صدا کرد و گفت: از آنها نپرس؛ زیرا چنان که می گویند، علت کار خود را نمی دانند. اما من می دانم. به این ریسمان که از پشت بام آویزان شده، بنگر. آن جا ساحری است که هرگاه بخواهد مردم را دست بیاندازد و به عقل آنها بخندد، ریسمان خود را می اندازد. ریسمان بر سر هر که بیافتد، مبتلا به ضرب و شتم می شود و رهگذران بر سرش می کوبند. اگر می خواهی مرا نجات دهی، این ریسمان را از سرم بردار.

ای برادران! مسئله ما، مسئله همان طناب و ریسمان است. آیا می توانید آن را بردارید؟ آری، می توانید؛ اما شما ساحر را در سحر او کمک می کنید. در این باره، ماجرای واقعی دیگری نیز وجود دارد:

در روزگاری نه چندان دور، حدود سی ـ چهل سال پیش از این، در شهر «حله» دو شخصیت بزرگ و معروف به نام «نورالدین» و «محمد شبیب»، در دوره حکومت ترک ها، بر شهر حلّه مسلط بودند و حکومت مرکزی از آنها حساب می برد و هواداری می کرد. در آن روزگار، شخصی به نام «بیک باشی» که کارمندی نظامی در حله بود و غرور و حمایت حکومت مرکزی را با هم داشت، در برخورد و تعامل با «نورالدین» و «محمد شبیب» چندان حرمت آن دو را نگاه نمی داشت و بنا را بر تحقیر ایشان گذارده بود. یک روز، آن دو حاکم ظالم و زورگو در بازار، بالای دکانی بر صندلی نشسته بودند. آن نظامی مغرور و احمق نیز در بازار دوست خیاطی داشت. اتفاقا همان روز وی به بازار رفت و از دوست خیاط خود خواست که برایش صندلی بگذارد و برای تحقیر به گونه ای نشست که پشتش به «نورالدین» و «شبیب» قرار گرفت. یکی از آن دو به دیگری گفت: تا کی باید این نادان احمق را تحمل کنیم؟ چاره چیست؟ محمد شبیب گفت: به نظر من باید کاری کنیم که وی بیش از امروز در حله نماند. در این هنگام، سید فقیری که فقر و بیچارگی، عقلش را ربوده بود و از زندگی به تنگ آمده بود، از آنجا می گذشت. محمد شبیب حالش را جویا شد؛ فقیر پاسخ داد: چنانم که اگر کسی پیدا شود زندگی ام را به یک مجیدی(4) بخرد، خواهم فروخت. شبیب گفت: من به بیش از آن می خرم. این یک لیره را بگیر و نزد «بیک باشی» برو و از پشت سیلی محکمی به گردنش بزن. سید رفت و غافلگیرانه ضربه محکمی بر گردن بیک باشی وارد کرد که نزدیک بود بر اثر آن، خون از رگ هایش بیرون بزند. بیک باشی برخاست و سید را گرفت و تا آمد ضربه او را تلافی کند، سید به دکان دار خیاط متوسل شد و به دست و پای مرد نظامی افتاد و پاهایش را بوسید و التماس کرد که آزادش کند. التماس و درخواست سید مفلس کار خود را کرد و بیک باشی رهایش ساخت. سید فقیر نزد شبیب بازگشت و شبیب دو لیره دیگر به او داد و گفت: باز هم یک پس گردنی محکم نثار بیک باشی کن. سید رفت و نخست دکان دارها را صدا کرد و از آنها خواست تا این بار آنها او را از دست بیک باشی نجات دهند. آنها نیز پذیرفتند. پس نزدیک بیک باشی رفت و محکم تر از دفعه پیش، پس گردن وی را به سیلی نواخت؛ چندان که کلاه نظامی از سرش افتاد. بیک باشی سید را محکم گرفت، اما ناگاه اهل بازار به سویش هجوم آوردند و سید را نجات دادند. سید نزد شبیب رفت. شبیب به او گفت: این هم سه لیره دیگر. ضربه سوم را نیز بزن. سید سه لیره را گرفت و همه لیره ها را نزد دکان داری که نورالدین و شبیب نزد او نشسته بودند، گذاشت و گفت: اگر این بار کشته شدم یا زندانی ام کردند، درهم ها را به خانواده ام برسان و اگر به سلامت بازگشتم، خود آن را تحویل می گیرم. سید بیچاره تصمیم گرفت که پس از وارد کردن ضربه سوم، فرار کند؛ چون اگر به دام بیک باشی می افتاد، عاقبتش مرگ بود. چون ضربه سوم را زد و خواست بگریزد، مرد نظامی که خداوند او را به چنین عذابی دچار کرده بود، او را صدا کرد و گفت: ای سید! به حق جدّت، بایست و نترس. تو در امانی. سید ایستاد. بیک باشی گفت: تو را به رسول خدا، اگر سیدی، این کارها برای چیست؟ چرا چنین می کنی؟ می دانم که مسئله، فقط مشکل فقر و بیچارگی تو نیست. باید علت پنهانی دیگری هم وجود داشته باشد. سید گفت: من اصل قضیه را برایت می گویم. تا وقتی که کیسه محمد شبیب پر از لیره باشد و آن را برای من باز بگذارد، چنین برنامه ای خواهد بود و همیشه باید آماده غافلگیر شدن و پس گردنی باشی. بیک باشی که علت را دریافته بود، به خانه بازگشت و اسباب و اثاثیه اش را برداشت و از حلّه بیرون رفت.

برادران من! بیم آن دارم که قضیه ما، قضیه پس گردنی و لیره های محمد شبیب باشد، نه قضیه کربلا و نجف و کاظمیه. این گرفتاری ریشه هایی دارد و پس از این، هر روز و هر سال، حادثه ای شگفت و ماجرایی نو پدید می آید و طناب ساحر بر سرها به بازی درخواهد آمد. اگر ما به آداب الهی متخلق شویم، بی شک سحر در ما اثر نخواهد کرد. خداوند و اسلام ما را به نیکوترین آداب و روش ها مؤدب ساخته اند، اما ما آنها را ضایع و تباه کرده ایم و از آن همه جز رنگی بر کاغذ و واژه هایی بر زبان باقی نمانده است.

خدای سبحان می فرماید ـ و چه بزرگ و ارزشمند سخنی است که فرموده -: «همیشه به نیکوترین شکل پاسخ ده، تا کسی که میان تو و او دشمنی است، همچون دوست صمیمی شود، و جز کسانی که صبوری پیشه کنند و جز کسانی که بهره ای بزرگ از ایمان دارند، از آن برخوردار نمی شوند».(5)

اگر با هم تفاهم نمایید و به شهرهای یکدیگر رفت و آمد کنید، چه آسیبی متوجه شما خواهد شد؟ برادری که تو را می زند، از دشمنی که به خانه ای هجوم می آورد، بهتر است؛ چرا در این مصائب و گرفتاری های کشنده نمی اندیشید؟! مردان و مصلحان کجایند؟ دیگران، همچون شما انسانند، اما چه شده است که نیرو و توان و مال و ثروت و پیشرفت و عزت از آنهاست و چیزی از آن همه نصیب ما نشده است؟! آری، به جای آن، دشمنی و زد و خورد و ستیز با یکدیگر داریم؟ کسانی شده ایم که آنچه را خداوند امر به پیوستن آن کرده، از هم می گسلیم و آنچه را به بریدن و قطع آن فرمان داده، به هم پیوند می دهیم.

ما جماعت، به برکه آبی می مانیم که چون از آب ها و سرچشمه ها ببرد و منقطع گردد، می خشکد و بوی تعفن می گیرد و هرگاه به آنها وصل شود، آبش پاکیزه و گوارا می گردد و در مقابل عوامل تغییر و دگرگونی مقاومت می کند.

**ریسمان شیطان**

من یک مرد دینی و روحانی محض هستم و عمرم که از شصت گذشته، در خدمت شریعت محمدی بوده است. من از سیاست چیزی نمی دانم. از این رو فقط آن را حس می کنم و ارتباط مستقیم با آن ندارم؛ اما از آن جا که روحانی هستم و مصاحب قرآن و حدیث، در قرآن خداوند و حدیث پیامبر’ بسیار دیده ام که از شیطان رانده شده و مکر و نیرنگ و سحر و دام ها و فریب او، بندگان خدا بر حذر داشته شده اند. پس من همچون خداوند، شما را از این همه هشدار می دهم و همان را می گویم که خداوند فرموده است: «بی تردید شیطان دشمن شماست؛ شما نیز او را دشمن بدارید. او پیروانش را به راهی می خواند که سرانجام اهل دوزخ شوند.»(6) و می فرماید: «آیا شیطان و فرزندانش را به جای من به دوستی می گیرید، در حالی که دشمن شمایند؟ ستمکاران چه جایگزین بدی را انتخاب کردند.»(7) و فرمود: «به بندگانم بگو: به نیکوترین وجه سخن بگویند؛ زیرا شیطان میان آنها فتنه می کند. به راستی که شیطان دشمن آشکار انسان است».(8)

برادران من! آیا این آیات روشن در دل شما تأثیر می گذارد یا بر دل ها مهر خورده است؟ پیش از این، اگر ما ستیز و دشمنی می کردیم، چندان مهم نبود؛ اما امروز شیطان ریسمان سحر خود را به حرکت درآورده و ما بر سر و روی یکدیگر می کوبیم و شیطان شادی می کند و ما را بدین عمل زشت برمی انگیزد. حکایت دیگری را برای شما نقل کنم:

شخصی امام جماعت بود؛ اما فراوان دچار فراموشی می شد و زود هم به اشتباه خود پی می برد. فرزندی داشت بافهم و شعور. روزی امام جماعت، سر نخی را به دست خود بست و طرف دیگر را به دست فرزندش داد و او را پشت محراب مخفی کرد و گفت: به قرائت من گوش بسپار و هر جا دچار اشتباه شدم و چیزی را فراموش کردم، نخ را حرکت بده تا به یاد آورم. در یکی از این موقعیت ها شیطانی از آن جا عبور می کرد و نگاهش به این حالت عجیب و شگفت افتاد: نخی به دست یک طفل است و سر دیگر نخ به دست امام جماعت بسته شده است! از پسر علت را پرسید و او ماجرا را برای وی بازگو کرد و گفت که غرض کار چیست. شیطان تصمیم گرفت که از این موضوع، مضحکه و اسباب خنده ای فراهم نماید. پس به بهانه کمک، نخ را از دست پسر گرفت. امام جماعت آیه {اِنّا اَرْسَلْنا نُوحاً إلی قَوْمِهِ} را خواند. شیطان نخ را به حرکت درآورد. امام جماعت، به جای «أرسلنا» گفت: «بَعَثْنا نوحاً إلی قومه» بار دیگر شیطان نخ را حرکت داد. امام، واژه معادل دیگری به جای «ارسلنا» گذاشت و خواند: «انّا سیّرنا نوحاً إلی قَوْمِهِ» و به همین ترتیب شیطان نخ را تکان می داد و امام جماعت کلمات مترادف «أرسلنا» را جایگزین می کرد؛ تا این که خسته و ناتوان گردید. امام جماعت بی آن که بداند قضیه از چه قرار است، پشت سرش را نگاه کرد و به جماعت نمازگزار گفت: «ای مردم! امروز نخ به دست یک حرام زاده افتاده است و ما نمی توانیم به این شکل نماز را ادامه دهیم».

حال باید گفت که امروز، سر نخ در دست حرام زاده ای است که ما را مسخره خود ساخته و به ما می خندد و البته اهداف دیگری نیز دارد. من همه شما را از شیطان و سحر و مکر او بر حذر می دارم که هر روز نخ را برای ما تکان می دهد و ما به حرکت آن نخ، می رقصیم و بی آن که از پشت پرده خبر داشته باشیم، با یکدیگر زد و خورد می کنیم.

خدا می داند که من چه اندزه از خبر قطع ارتباط اهل نجف با کربلا و فتنه ای که به راه افتاده است دچار تأسف و اندوه شدم. پس از شنیدن این خبر، هیچ شبی خواب به چشمم نیامد و یکسر در طریق اصلاح این مفسده اندیشه می کردم. من خود نجفی ام و نجف وطن من است و نسبت به آن غیرت و تعصب دارم.؛ اما حق برتر و بالاتر از عاطفه است. من نمی گویم اهل کربلا مقصرند یا نجفی ها یا کاظمینی ها؛ اما یقین دارم که شیطان دشمن آشکاری است و اوست که ما را به حالتی که می بینید رسانده است؛ حالت و وضعیتی دردناک و آینده ای تاریک. آیا پیش از آن که این فتنه به حد بحران و غیرقابل علاج برسد، نمی خواهید برای آن چاره ای بیندیشید؟!

سخنرانی من در میان شما و سخن من در اصلاح اختلافات و کشمکش ها، باارزش تر و سزاوارتر از اقامه عزاداری است و این برنامه در نگاه حسین و اصحاب شهیدش (سلام الله علیهم)، از این نوحه گری ها و ماتم سرایی ها محبوب تر و شایسته تر است. اگرچه برنامه های سوگواری نیز حرمت و جایگاه خود را دارد. اما منظور و هدف ما از این گردهمایی آغازی است بر حفظ و مراقبت از همه قوانین و اصول اسلامی. آیا مغز و اساس سخن مرا درمی یابید، ای قوم؟!

ما به سهل انگاری و سست بودن و آسان گیری در هر کاری عادت کرده ایم و چون به خود آمده ایم، کار از کار گذشته است. و هرگاه واقعه ای پیش آمد، چشم خود را بر آن بسته ایم و به همین ترتیب در هر موردی بنا را بر تسامح نهاده ایم تا این که زمام امور از دستمان به در آمده و در دست افراد و دولت های وحشی و بی رحمی قرار گرفته که جز دریدن و از بین بردن ما خواسته دیگری ندارند و چنین نیز کرده و می کنند.

دزدی شب هنگام وارد خانه ای شد. صاحب خانه بیدار گشت و دزد را دید که اسباب خانه را یکی پس از دیگری برمی دارد و می برد. صاحب خانه همچنان می نگریست و حرکتی از خود نشان نمی داد و هر بار که دزد چیزی می دزدید، پیش خود می گفت: بگذار ببینم دیگر چه می کند! و در نظر داشت که چون دزد از کار خود فارغ شد، برخیزد و او را دستگیر کند. در اثنای این افکار و خیالات، خواب بر او غلبه کرد و چون بیدار شد، دید خانه از هر چیزی تهی و پاکیزه شده است.

به تجربه برای من ثابت شده که در عراق ـ چه برسد به دیگر سرزمین ها و ممالک اسلامی ـ افکار بلند و اندیشه های متعالی و همت های بزرگ و بینش های محکم و استوار وجود دارد و من خود آنها را مشاهده کرده ام؛ اما ما نیازمند نشاط و سرزندگی ای هستیم که به کار و عمل وادارمان نماید. ما مردمی خیال پردازیم. می خواهیم کاری بکنیم اما نمی کنیم؛ درد را می شناسیم، اما علاج نمی کنیم. ما همچنان که می بینید، مردان حرف و سخنیم، نه مردان عمل. ما تفاهم و سازگاری با غیر خود ر درک نکرده ایم. مسئله، مسئله تفاهم و از میان برداشتن توهمات و خیالات است. اینک وقت آن است که بنده دست به کار شوم تا دیگربار ایام اربعین به این صورت برگزار نشود. گرفتاری اگرچه بزرگ و عظیم است و به نهایت خود رسیده، اما رفع آن غیرممکن نیست. ما که نسبت به هر چیزی بی خیال و بی توجهیم، بر سر چه چیز مشاجره می کنیم؟! ما به حساب دیگران، یکدیگر را ضرب و شتم می کنیم که غرامت و تاوانش دامن گیر خودمان می شود و غنیمت و بهره آن به دیگران می رسد! در همسایگی ما مردمانی عاقل ـ که متفق شدند و به مقصود رسیدند و پیروز شدند ـ بر ما دست یافتند و ما را تقسیم کردند. نیمی برای خودشان و نیمی برای شیطان. این زندگی و دنیای ماست و بی شک آخرت ما از این بدتر و ناگوارتر است. آیا این دشمنی بین ما، آتش افروخته خداوند نیست که بر دل ها سر می زند و آنها را دربرمی گیرد؟ و آیا محبت و دوستی و صفا، خوشی و شادمانی و بهشت نعمت خداوند نیست؟

مگر دین اسلام، دین آشتی و برادری نیست؟ آری، چنین است و همه اینها به یاری شیطان دگرگون شده است. آری، شیطان شما را وعده فقر و بیچارگی می دهد و به بدی و فحشا امر می کند. آری، شیطان وعده فقر و تهی دستی می دهد و به آن عمل می کند. اینک به جو و گندم و خرمای خود بنگرید. شیطان پیش از تسلط بر شما، وعده داده بود که هرگاه به سرزمین های شما دست یابد، آنها را به بهشتی از بهشت های فردوست تبدیل نماید، ولی....

در اسطوره های قدیم درباره آدم نخستین (آدمی که پیش از آدم ما وجود داشته، در روایات از قول امام باقر(ع) آمده که پیش از آدم شما، هزار هزار آدم بوده است) چنین می خوانیم که شیطان بر او و فرزندانش مسلط بود. این ابلیس پسرعمویی داشت با سرزمین شیطانی که سعی می کرد بر آدم و فرزندانش استیلا یابد و ابلیس آنان را از میان ایشان بیرون براند و خود حاکم گردد. از این رو، دعوت کنندگانش را به میان ایشان فرستاد تا آنها را از ابلیسشان متنفر سازند و مبغوضش قرار دهند و محبت سلطة پسرعموی آن ابلیس را که نامش «عزرائیل» بود، در دل های آنان تثبیت نمایند و دولت او را «دولت دادگر» نام نهند. دعوت گران در کار تبلیغ خود موفق شدند و افکار و اندیشه های آدم و فرزندانش را از این امر که اگر عزرائیل بر آنها حاکم شود، سرزمینشان را بهشت جاودان می سازد و آن را از عدل و قسط می آکند، اشباع کنند. با توجه به این آرزوهای شیرین و افکار شادی آور، آدم و فرزندانش «عزرائیل» را در جنگ با پسرعمویش «ابلیس اول» و طرد نمودن او، یاری کردند. عزرائیل پس از حاکم شدن بر ایشان و از میان برداشتن حاکمیت ابلیس نخستین، زمین هاشان را به بیابان تبدیل کرد و خانه هاشان را ویران ساخت و به این هم بسنده نکرد؛ بلکه خونشان را می آشامید و گوشتشان را می برید و چربی هاشان را آب می کرد و چیزی جز پوست بر استخوان آنها باقی نماند و چیزی نمانده بود که پوست ها را هم برکند و استخوان ها را خرد و متلاشی سازد.

اینک باید دامن سخن را برچینم. مواضع بیماری نشان داده شد و اسباب و عوامل آن معلوم گردید. راه علاج و درمان قطعی و دوای سودمند آن را نیز مشخص نمودیم. من همچنان که سخنم را با آیه ای از قرآن کریم آغاز کردم، با آیه ای دیگر از کتاب خدا به پایان می برم: «من تا آن جا که توانستم، جز اصلاح نخواستم و جز از خدا توفیق نمی طلبم. بر او توکل می کنم و به سوی او بازمی گردم[[2]](#footnote-2)».(9)

1.هود، آيه 117.

2.محمدباقر مجلسي، بحارالانوار، ج 61، ص 244.

3. عنکبوت، آيه 43.

4. سکه نقره‌ای معادل پنج قِران عثمانی و منسوب به سلطان عبدالمجید.

5. فصلت، آیه 34.

6. فاطر، آیه 6.

7.کهف، آیه 50.

8. اسراء، آیه 53.

9. هود، آیه 88

1. . <https://noo.rs/SC5QW> [↑](#footnote-ref-1)
2. . علامه شیخ محمدحسین کاشف الغطاء، ترجمه: محمدمهدی رضایی [↑](#footnote-ref-2)